Hamed Husain

X Class

at

Chandosi

# PERSIAN MATRICULATION

## RAPID READING.

# گلستان



بسم الله الرحمن الرحیم

حامداً و مصلیاً

## باب اول در سیرت پادشاهان

### ۱۔ حکایت

پادشاهے را شنیدم کہ بکشتن اسیرے اشارت کرد بیچارہ در حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن کہ گفتہ اند ہر کہ دست از جان بشوید ہر چہ در دل دارد بگوید۔ بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز — دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک پرسید کہ چہ میگوید یکے از وزرائے نیک محضر گفت اے خداوند همیگوید وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر کہ ضد او بود گفت ابنائے جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستے سخن گفتن این ملک را دشنام داد

و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن در هم کشید و گفت آن دروغ
که وی گفت پسندیده تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن
در مصلحتی بود و بنای این بر خبث و خیانتی و خردمندان گفته اند
دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز۔

### شعر

هر که شاه آن کند که او گوید　　حیف باشد که جز نکو گوید

**لطیفہ**۔ بر طاق ایوان فریدون نوشته بود۔

### مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس　　دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت　　که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک　　چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

۲۔ **حکایت**۔ یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که
جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر
میکرد سائر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت
هنوز نگران ست که ملکش با دگرانست۔

### قطعہ

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند　　کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

۳ حکایت۔ ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروے بارے پدر بکراہت و استحقار در وے نظر همیکرد پسر بفراست و استبصار دریافت کرد و گفت اے پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر۔

قطعه

آن شنیدی که لاغرے دانا
گفت بارے بابلهے فربه

اسپ تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت به پسندیدند و برادران بجان برنجیدند۔

قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست
باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را دران قرب دشمنے صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روے درهم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسیکه بمیدان آمد آن پسر بود و گفت

بنخچیر

کهتر

شاید

مدت

## قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سرے

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکرے

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنے چند مردان کارے را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت۔

## قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نه پنداری

اسپ لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتے آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که همدران روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و درکنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جاے ایشان گیرند۔

## شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم
ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادران را بخواند و گوشمال بواجب داد پس هر یکے را از اطراف بلاد حصه مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمے بخسپند و دو بادشاه در اقلیمی نگنجند۔

### قطعه

نیم نانے گر خورد مرد خدائے — بذل درویشان کند نیمی دگر

هفت اقلیم ار بگیرد بادشاه — همچنان در بند اقلیمے دگر

ملک اقلیمے

۴ **حکایت**۔ طائفه دزدان عرب بر سر کوہے نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوہے گرفته بودند و ملجا و ماوائے خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه هم برین نسق روزگارے مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد۔

### مثنوی

درختے که اکنون گرفتست پاے — بنیروے شخصے برآید زجاے

وگر همچنان روزگارے هلے — بگردونش از بیخ بر نگسلے

سر چشمه شاید گرفتن بمیل — چو پر شد نشاید گذشتن بپیل

بہ پیل

سخن برین مقرر شد که یکے را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومے رانده بودند و مقام خالی مانده تنے چند مردان واقعه دیده

وجنگ آزموده رابفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان
باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بکشادند و رخت غنیمت بنهادند
نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت

شعر

قرص خورشید در سیاهی شد          یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین گاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند
بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقا در میان جوانی بود که
میوه عنفوان شبابش نورسیده و سبزه گلستان عذارش نودمیده یکی از وزیران
پاے تخت ملک را بوسه داد و روے شفاعت بر زمین نهاد و گفت این
پسر همچنان از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم
و اخلاق خداوندے آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک
روے ازین سخن درهم آورد و موافق راے بلندش نیامد و گفت

فرد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست          تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل و بنیاد اینان منقطع کردن اولیترست که آتش کشتن و اخگر گذاشتن
و افعی کشتن و بچه اش نگاه داشتن کار خردمندان نیست۔

قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد — هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر — کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید وطوعاً وکرهاً بپسندید وبر حسن راے ملک آفرین خواند وگفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صواب است ولیکن اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان بگرفتی ویکے از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد وخوے خردمندان گیرد که هنوز طفل است وسیرت بغی وعناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده

بعشرت

قطعه

پسر نوح با بدان بنشست — خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند — پے نیکان گرفت مردم شد

این بگفت وطائفه از ندماے ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت وگفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

رباعی

دانے که چه گفت زال با رستم گرد — دشمن نتوان حقیر وبیچاره شمرد
دیدیم بسے که آب سرچشمه خرد — چون بیشتر آمد شتر وبار ببرد

فی الجمله پسر را بناز ونعمت برآوردند واستاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب ورد جواب وآداب خدمت ملوکش درآموختند ودر نظر همگنان پسندیده

آمد. باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمه بگفت که تربیت عاقلان در
اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود　　گرچه با آدمی بزرگ شود

سالے دو برین برآمد طائفه اوباش محلت در وی پیوستند و عقد مرافقت بستند　موافقت
تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغار
دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گرفت و گفت

قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسے　　ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست　　در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد　　درو تخم عمل ضایع مگردان
نکوئے با بدان کردن چنانست　　که بد کردن بجاے نیکمردان

۵ حکایت سرهنگ زاده را دیدم بر در سراے اغلمش که عقل و کیاست
و فهم و فراست زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا

فرد

بالاے سرش ز هوشمندی　　مے تافت ستاره بلندے

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان
گفته اند توانگری بدل است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس و
بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند۔

ع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایه دولت
خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسودان که راضی نمیشوند الا بزوال
نعمت من و دولت اقبال خداوندی باقی باد قطعه

توانم اینکه نیازارم اندرون کسی — حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست — کز مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شوربختان بآرزو خواهند — مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم — چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان — کور بهتر که آفتاب سیاه

۱۰ حکایت۔ یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز
کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و
از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان
پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند۔

## قطعہ

هرکہ فریادرسے روز مصیبت خواہد گو درایام سلامت بجوانمردی کوش

بندہ حلقہ بگوش ار ننوازے برود لطف کن لطف کہ بیگانہ شود حلقہ بگوش

باری درمجلس او کتاب شاہنامہ میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عہد فریدون وزیر ملک راپرسید کہ ہیچ توان دانستن کہ فریدون کہ گنج و ملک وحشم نداشت چگونہ مملکت برو مقرر شد گفتا چنانکہ شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاہی یافت گفت اے ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاہیست تو خلق را برائے چہ پریشان میکنی مگر سر پادشاہی کردن نداری

## فرد

همان بہ کہ لشکر بجان پرورے کہ سلطان بلشکر کند سرورے

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاہ و رعیت و لشکر چہ باشد گفت پادشاہ را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناہ دولتش ایمن نشینند و ترا این ہر دو نیست

## مثنوی

نکند جور پیشہ سلطانے کہ نیاید ز گرگ چوپانے

پادشاہے کہ طرح ظلم فگند پائے دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روے ازین سخن درہم کشید و بزندان فرستاد و بسے برنیامد کہ بنی عمان سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت

لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومیکه از دست تطاول این بجان رسیده بودند او
و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت او
و بر آنان مقرر شد

**قطعه**

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست — دوستدارش روز سختی دشمن زور آور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین — زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

**فرد**

غم زیر دستان بخور زینهار — بترس از زبردستی روزگار

۷ - **حکایت** - پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد و ملک را عیش از و منغص بود که طبع نازک تحمل امثال این صورت نه بندد چاره ندانستند حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد و از ان پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند و بدو دست در سکان کشتی آویختند چون بر آمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

۸ - **حکایت** - یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی

قطع کرده که سوارے از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند
بکشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آنطرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک
نفسے سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز — که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فائده زانکه — امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل — اے دو چشمم وداع سر بکنید
اے کف دست و ساعد و بازو — همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام — آخر اے دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانے — من نکردم شما حذر بکنید

**۹ حکایت**۔ هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدے که بند
فرمودی گفت گناهے معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل
ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که از بیم گزند
خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند۔

قطعه

ازان کز تو ترسد بترس اے حکیم — وگر با چو صد برآیے بجنگ

ازان مار بر پاے راعی زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود بر آرد بچنگال چشم پلنگ

۱۱۔ حکایت یکے از پادشاہان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی ولشکر بسختے داشتی لاجرم دشمنے صعب روی نمود ہمہ پشت دادند

قطعہ

چو دارند گنج از سپاہے دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چہ مردے کند در صف کارزار که دستش تہی باشد و کار زار

یکے را از آنان که غدر کردند با من دوستے بود ملامت کردم وگفتم دونست وبے سپاس وسفلہ وناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد وحق نعمت سالہا در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بے جو بود ونمدزینم بگرو وسلطان که بزر با سپاہی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد

فرد

زر بدہ مرد سپاہی را تا سر بنہد وگرش زر ندہے سر بنہد در عالم

۱۲۔ حکایت یکے از وزرا معزول شد بحلقہ درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان در وے سرایت کرد وجمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد وعمل فرمود وقبولش نیامد وگفت معزولی بہ که مشغولی ملک گفت ہر آئینہ ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت

نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد - فرد

ہماے برہمہ مرغان ازان شرف دارد　　که استخوان خورد و طائرے نیازارد

۱۳ - حکایت - سیاہ گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچہ وجہ اختیار افتاد گفت تا فضلۂ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناہ صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدے و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقۂ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش وے همچنان ایمن نیستم

فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد　　اگر یکدم درو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بودن که وقتے بسلامے برنجند و دیگر وقت بدشنامے خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان

فرد

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار　　بازے و ظرافت به ندیمان بگذار

۱۴ - حکایت - یکے از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم بارها در دلم آمد که باقلیمے دیگر نقل کنم تا در هر صورتیکه زندگانی کنم کسے را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست　　بس جان بلب آمد که بروکس نگریست

بازاز شماتت اعدائے اندیشم کہ بطعنہ در قفائے من بخندند وسعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند وگویند۔ قطعہ

ببین آن بے حمیت راکہ ہرگز  نخواہد دید روی نیک بختی
کہ آسانی گزیند خویشتن را  زن و فرزند بگذارد بہ سختی

ودر علم محاسبت چنانکہ معلوم است چیزے دانم اگر بجاہ شما شغلے معین شود کہ موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عہدہ شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاہ اے برادر دو طرف دارد امید نان وبیم جان وخلاف رائے خردمندان باشد بدین امید داران بیم افتادن۔

قطعہ

کس نیاید بخانہ درویش  کہ خراج زمین وباغ بدہ
یا بہ تشویش وغصہ راضی شو  یا جگر بند پیش زاغ بنہ

گفت این موافق حال من نگفتی وجواب سوال من نیاوردی نشنیدہ کہ ہر کہ خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد فرد

این سخن

راستے موجب رضای خداست  کس ندیدم کہ گم شد از رہ راست

حکما گویند کہ چہار کس از چہار کس بجان برنجند حرامے از سلطان ودزد از پاسبان وفاسق از غماز وروسپی از محتسب۔ آنرا کہ حساب پاکست از محاسبہ چہ باک

قطعہ

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی — که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش برادر مدار از کس باک — زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش که چه آفتست که موجب چندین مخافتست گفتا شنیدم که شیر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا با شیر چه مناسبت و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش اگر حسودان بغرض گویند که این هم بچه شیر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد که تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده شود ترا همچنین فضل ست و دیانت و تقوی و امانت لیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی در آنحالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی ۔

فرد

بدریا در منافع بیشمارست — اگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق چون این سخن بشنید بهم بر آمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کاینچه عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند ۔

## قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند — لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست — در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض مے شنود نزدیک صاحب
دیوان رفتم بسابقه معرفتیکه درمیان ما بوده صورت حالش بگفتم و اهلیت و
استحقاقش بیان کردم تا بکارے مختصرش نصب کردند چندے برین
برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش ازان در
گذشت و بمرتبه بالاتر ازان متمکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود
تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بر
سلامت حالش شادمانی کردم ۔ دران قربت مرا با طائفه یاران
اتفاق سفر افتاد و چون از زیارت مکه باز آمدم بکدو منزلم استقبال کرد ظاهر
حالش دیدم پریشان و در هیات درویشان گفتم چه حالست گفت
آن چنان که تو گفتے طائفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک
دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان
حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند ۔

## قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه — ستایش کنان دست بر بر نهند

اگر روزگارش درآرد ز پاے — همه عالمش پاے بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت
حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم در آن
نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر
دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلاطم بمیری۔

طلاطم

فرد

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار — یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را بملامت خراشیدن
و نمک بر جراحت پاشیدن برین کلمه اختصار کردم قطعه

ندانستی که بینی بند بر پاے — چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش — مکن انگشت در سوراخ کژدم

۱۵ حکایت — تنے چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان
بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ بود
و ادرارے معین کرده تا یکے از ایشان حرکتے کرد نه مناسب حال
درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا
بطریقے کفاف یاران مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها
نکرد و جفا گفت معذورش داشتم که لطیفان گفته اند۔

قطعه

در میر و وزیر و سلطان را — بے وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب — این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرامم در آوردند و برتر مقامے معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

فرد

بگذار که بندهٔ کمینم — تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جاے سخن ست - فرد

گر بر سر و چشم من نشینے — نازت بکشم که نازنینے

فی الجمله بنشستم و از هر درے سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران درمیان آمد و گفتم

قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام — که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حلم — که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا باز بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید — روند خلق بدیدارش از بسے فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد	که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

۱۶ حکایت۔ ملکزادهٔ گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم برکشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بے دریغ بر سپاه و رعیت بریخت

قطعہ

نیاساید مشام از طبلۂ عود	بر آتش نہ کہ چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن	کہ دانہ تا نیفشانی نروید

یکے از جلسائے بے تدبیر نصیحتش آغاز کرد کہ ملوک پیشین مراین نعمت را بسعی اندوختہ اند و برائے مصلحتے نہادہ دست ازین حرکات کوتاہ کن کہ واقعہا در پیش ست و دشمنان از پس نباید کہ بوقت حاجت درمانی۔

قطعہ

اگر گنجے کنی برعامیان بخش	رسد ہر کدخدائے را برنجے
چرا نستانی از ہر یک جوی سیم	کہ گرد آید ترا ہر روز گنجے

ملک زادہ روئے ازین سخن درہم آورد و موافق طبعش نیامد و مر اورا زجر فرمود و گفت خداوند تعالےٰ مرا مالک این مملکت گردانیدہ است تا بخورم و بہ بخشم نہ پاسبان کہ نگہدارم

بیت

قارون ہلاک شد کہ چہل خانہ گنج داشت	نوشیروان نمرد کہ نام نکو گذاشت

**۱۷-حکایت** - آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت به قیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید۔

ن
بدر

**قطعه**

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی — برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد — زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

**۱۸-حکایت** - مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بران لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

**مثنوی**

ناسزایی را که بینی بخت یار — عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز — با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد — ساعد مسکین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار  پس بکام دوستان مغزش برآر

**۱۵ حکایت** یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن
اولی طایفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست
مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن دهقان
پسری یافتند بران صورت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند
و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت
ریختن سلامت نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی
آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت چه جای خندیدنست
گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند
اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون درسپردند و قاضی بکشتنم فتوی
داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من می بیند بجز خدای عزوجل پناهی
نمی بینم

**بیت**

پیش که برآورم ز دستت فریاد  هم پیش تو از دست تو می خواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک
من اولی‌تر که خون چنین طفلی ریختن بیگناه سر و چشمش ببوسید
و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید گویند ملک هم دران
هفته صحت یافت

۲۰- حکایت یکے از بندگان عمرولیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وے غرضے بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرولیث بر زمین نهاد و گفت۔

فرد

هر چه رود بر سرم چو تو پسندے رواست | بنده چه دعوے کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمای خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جہان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا وصدقه گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائے نیفگند گناه از من ست و قول حکیمان معتبر که گفته اند قطعه

چو کردے با کلوخ انداز پیکار | سر خود را بنادانے شکستی
چو تیر انداختے بر روے دشمن | چنان دان کاندر آماجش نشستی

۲۱- حکایت- ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکوگفتی اتفاقاً از وحرکتے در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرہنگان بادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت

توکیل او رفق وملاطفت کردندی وزجر ومعاقبت روا نداشتندے

## قطعه

صلح با دشمن اگر خواہے ہر گہ ترا | در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدہان میگذرد موذی را | سخنش تلخ نخواہی دہنش شیرین کن

آنچہ مضمون خطاب ملک بود از عہدۂ بعضے بیرون آمد وبہ تقیتی در زندان بماند آوردہ اند کہ یکے از ملوک نواحی در خفیہ پیغامش فرستاد کہ ملوک آنطرف قدر چنان بزرگوار ندانستند وبے عزتی کردند اگر راے عزیز فلان بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش ہر چہ تمامتر سعے کردہ آید واعیان این مملکت بدیدار او مفتقر اند وجواب این حروف را منتظر خواجہ چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر کہ اگر بہ ملافت فتنہ نباشد بر قفاے ورق نوشت وروان کرد یکے از متعلقان کہ برین واقف بود ملک را اعلام کرد کہ فلان را کہ حبس فرمودہ با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بہم برآمد وکشف اینخبر فرمود قاصد را بگرفتند ورسالت برخواندند نبشتہ بود کہ حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بندہ است وتشریف قبولے کہ فرمودند بندہ را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکہ پروردۂ نعمت این خاندان ام وباندک مایہ تغیر خاطری باولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد

## فرد

آنرا که بجای تست هر دم کرمی   عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق‌شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بیجرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطا نمی بیند بلکه تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مر این بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولی‌تر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج   که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست   که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد   از کمان دار بیند اهل خرد

۲۲- **حکایت** یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان میگفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد۔

**نظم**

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه   سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

امید هست پرستندگان مخلص را   که نا امید نگردند ز آستان اله

## مثنوی

مہترے در قبول فرمان ست ترک فرمان دلیل حرمان ست

ہر کہ سیماے راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد

**۲۳۔حکایت۔** ظالمے را حکایت کنند کہ ہیزم درویشان خریدے بحیف و توانگران را دادے بطرح صاحبدلے برو گذر کرد و گفت۔ **بیت**

ماری تو کہ ہر کرا بہ بینے بزنے یا بوم کہ ہر کجا نشینے بکنے

## قطعہ

زورت ار پیش مے رود با ما با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اہل زمین تا دعائے بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روے از نصیحتش درہم کشید و بدو التفات نکرد تا شبے آتش مطبخ در انبار ہیزم افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقاً ہمان شخص بروے بگذشت دیدش کہ با یاران ہمیگفت ندانم کہ این آتش از کجا در سراے من افتاد گفت از دود دل درویشان۔

## قطعہ

حذر کن ز دود درونہاے ریش کہ ریش درون عاقبت سر کند

بہم بر مکن تا توانے دلے کہ آہے جہانے بہم بر کند

**لطیفہ۔** بر تاج کیخسرو نوشتہ بود۔

## قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز — که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما — بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

۲۴- **حکایت** - یکے در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سه صد و شصت[۳۶۰] بند فاخر دانستے و هر روز از آن نوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکے از شاگردان میلے داشت سه صد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یکے بند که در تعلیم آن دفع انداختے و تاخیر کردے فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسے را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا بحدیکه پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتے که بر منست از روے بزرگیست و حق تربیت وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامے متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روے زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد بصدمتے که اگر کوه روئین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازوی پنهان داشته بود با وے در آویخت پسر دفع آن ندانست و بهم بر آمد استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر فرمود و ملامت کرد

که با پرورندهٔ خویش دعوے مقاومت کردی و بسر نبردی گفت اے
پادشاه روے زمین بزور آوری برمن دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه
مانده بود و همه عمر ازمن دریغ میداشت امروز بدان دقیقه برمن غالب آمد
گفت از بهر چنین روزے نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان
قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیدهٔ که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید

قطعه

یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد

۲۵ حکایت۔ درویشے مجرد بگوشهٔ صحرائے نشسته بود پادشاهی بروے
بگذشت درویش ازان که فراغ ملک قناعت است بد والتفات نکرد
سلطان ازانجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طائفه خرقه
پوشان امثال بهائم اند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت
اے جوانمرد سلطان روے زمین بر تو گذر کرد خدمتے نکردی و شرائط
ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسے دارد که
توقع به نعمت او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

قطعه

پادشه پاسبان درویش ست گرچه رامش بفر دولت اوست

گوسپند از برای چوپان نیست — بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

یکی امروز کامران بینی — دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد — خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست — چون قضای نبشته آید پیش
گر کسی خاک مرده باز کند — نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنائی بکن گفت
آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت

بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست — کین دولت و ملک میرود دست بدست

۲۶ حکایت - یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست
که روز و شب بخدمت سلطان مشغول میباشم و بخیرش امیدوار
واز عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عزوجل
را چنین ترسیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی -

قطعه

گر نبودی امید راحت و رنج — پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی — همچنان کز ملک ملک بودی

۲۷- **حکایت** - پادشاہے بکشتن بیگناہے اشارت کرد گفت اے ملک موجب خشمے کہ ترا بر من ست آزار خود مجوے کہ این عقوبت بر ما بیک نفس سر آید و بزہ آن بر تو جاوید بماند۔

**قطعہ**

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ... تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر کہ جفا بر من کرد ... در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سود مند آمد و از سر خون او در گذشت۔

۲۸- **حکایت** - وزراے نوشیروان در مہمے از مصالح مملکت اندیشہ ہمیکردند و ہر یک از ایشان دگرگونہ راے ہمیزدند و ملک ہمچنان تدبیرے اندیشہ کرد و بزرجمہر را راے ملک اختیار آمد وزیران در نہانش گفتند راے ملک را چہ مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکہ انجام کار معلوم نیست و راے ہمگنان در مشیت است کہ صواب آید یا خطا پس موافقت راے ملک اولی تر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم کہ گفتہ اند۔

**مثنوی**

خلاف راے سلطان راے جستن ... بخون خویش باشد دست شستن
اگر شہ روز را گوید شب است این ... بباید گفتن اینک ماہ و پروین

۲۹- **حکایت** - شیادے گیسو بافت یعنی علویست و با قافلہ حجاز بشہر در آمد

وچنان نمود که از حج مے آید و قصیده بنکو پیش ملک برد و دعوی کرد که وے گفته است ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکے از ندماے حضرت پادشاه که دران سال از سفر دریا آمده بود گفت من اورا عید اضحیٰ در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من اورا شناسم پدرش نصرانی بود در ملاطیه بدانستند که شریف نیست و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت اے خداوند روے زمین سخنی مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت۔

قطعه

غریبے گرت ماست پیش آورد　　دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو　　جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است فرمود تا آنچه مامول وست مهیا دارند و بدل خوشی او را گسیل کنند۔

۳۱۔ حکایت۔ یکے از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزاے چنین کسے چه باشد یکے اشارت بکشتن کرد و یکے بزبان بریدن و دیگرے بمصادرت و نفی هارون گفت اے پسر کرم

آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز بش دشنام مادر ده چندانکه از حد نگذری پس
آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم۔ **قطعه**

نه مردست آن بنزدیک خردمند　　　که با پیل دمان پیکار جوید
بلے مرد آن کس ست از روی تحقیق　　　که چون خشم آیدش باطل نگوید

۳۱۔ **حکایت**۔ با طائفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابے در افتادند یکے از بزرگان گفت ملاح را بگیر این هر دو را که بهر یکے پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکے را برهانید و آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین ست و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من به رهانیدن این یکے بیشتر بود که وقتے در بیابان مانده بودم مرا بر شترے نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلے۔ **قطعه**

تا توانی درون کس مخراش　　　کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر　　　که ترا نیز کارها باشد

۳۲۔ **حکایت**۔ دو برادر بودند یکے خدمت سلطان کردی و دیگر بسعی بازو نان خوردے باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته اند

که نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن. بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر — به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد — تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

ای شکم خیره بنانی بساز — تا نکنی پشت بخدمت دوتا

۲۳- حکایت- کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت فرد

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست — که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

۲۴- حکایت- گروهی از حکما در بارگاه کسری به مصلحتی در سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد قطعه

چو کاری بی فضولی من برآید — مرا در وی سخن گفتن نشاید

وگر بینم که نابینا و چاه است — اگر خاموش بنشینم گناه است

۲۵- حکایت- هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این ملک را الا به خسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت

آوردہ اند کہ عقل و درایت او تا بجائے بود کہ طائفہ حرات مصر شکایت آوردند کہ پنبہ کاشتہ بودیم بر کنار نیل باران بے وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن۔ تا تلف نشدی صاحبدلے بشنید و گفت

**مثنوی**

اگر روزی بدانش در فزودے    زنادانان تنگ تر روزی نبودے
بناداں آن چنان روزی رساند    کہ دانا اندران حیران بماند

**مثنوی**

بخت و دولت بکاردانی نیست    جز بتائید آسمانے نیست
کیمیا گر بغصہ ماندہ و رنج    ابلہ اندر خرابہ یافتہ گنج
اوفتادست درجہان بسیار    بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

۳۶۔ **حکایت**۔ اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب بچہ گرفتی کہ ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدائے عزوجل ہر مملکتی را کہ بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاہان جز بہ نکوئی نبردم **بیت**

بزرگش نخوانند اہل خرد    کہ نام بزرگان بزشتے برد

**قطعہ**

این ہمہ ہیست چون ہے بگذرد    بخت و تخت و امر و نہی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن    تا بماند نام نیکت برقرار

# باب دوم در اخلاق درویشان

۱-حکایت ۔ یکے از صالحان بخواب دید بادشاہے را در بہشت و پارسائے را در دوزخ پرسید کہ موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چہ کہ مردم بخلاف آن می پنداشتند ندا آمد کہ این بادشاہ بارادت درویشان در بہشت ہست و این پارسا بتقرب پادشاہان در دوزخ۔

قطعہ

دلقت بچہ کار آید و تسبیح و مرقع   خود را ز عملہائے نکوہیدہ بری دار
حاجت بکلاہ برکی داشتنت نیست   درویش صفت باش و کلاہ تتری دار

۲-حکایت ۔ پیادہ سر و پا برہنہ با کاروان حجاز از کوفہ بدر آمد و ہمراہ ما شد نظر کردم کہ معلومی نداشت خرامان ہمی رفت و میگفت۔

قطعہ

نہ باشتر بر سوارم نہ چو اشتر زیر بارم   نہ خداوند رعیت نہ غلام شہریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم   نفسے میزنم آسودہ و عمرے بسر آرم

اشتر سوارے گفتش اے درویش کجا میروی برگرد کہ بسختی بمیرے نشنید و قدم در بیابان نہاد و برفت چون بنخلہ محمود برسیدیم توانگر را اجل

فرا رسید درویش ببالینش فرود آمد و گفت ع

ما بسختے نمردیم و تو بر بختے بمردے

## بیت

شخصے ہمہ شب بر سر بیمار گریست | چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

## قطعہ

اے بسا اسپ تیز رو کہ بماند | کہ خر لنگ جان بمنزل برد
بسکہ در خاک تندرستان را | دفن کردیم و زخم خوردہ نمرد

۳۔ حکایت۔ عابدے را بادشاہے طلب کرد اندیشید کہ داروی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادے کہ در حق من دارد زیادت کند آوردہ اند کہ داروے قاتل بود بخورد و بمرد۔

## قطعہ

آنکہ چون پستہ دیدمش ہمہ مغز | پوست بر پوست بود ہمچو پیاز
پارسایان روے در مخلوق | پشت بر قبلہ مے کنند نماز

## فرد

چون بندہ خدای خویش خواند | باید کہ بجز خدا نداند

۴۔ حکایت۔ کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریہ و زارے بسیار کردند و خدا و پیغمبر را بشفاعت

آوردند فائدہ نبود۔

## شعر

چو پیروز شد دزد تیره روان	چہ غم دارد از گریہ کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بودے یکے گفتش ازکاروانیان اینانرا مگر نصیحتے کنی و موعظت گوئی باشد کہ برخے از مال ما دست بدارند کہ دریغ باشد چندین نعمت کہ ضایع شود گفت دریغ باشد کلمہ حکمت باایشان گفتن

## قطعہ

آہنے راکہ موریانہ بخورد	نتوان برد ازو بصیقل زنگ

با سیہ دل چہ سود گفتن وعظ	نرود میخ آہنے در سنگ

## قطعہ

بروزگار سلامت شکستگان دریاب	کہ جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزے	بدہ وگرنہ ستمگر بزور بستاند

۵۔ حکایت۔ لقمان را گفتند کہ ادب ازکہ آموختی گفت از بے ادبان ہرچہ از ایشان در نظرنا پسند آمد از فعل آن پرہیز کردم

## قطعہ

نگویند از سر بازیچہ حرفے	کزان پندی نگیرد صاحب ہوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان	بخوانند آیدش بازیچہ در گوش

۶۔ **حکایت**۔ عابدے را حکایت کنند کہ شبے دہ من بخوردے و تا سحر ختمے بکردے صاحبدلے بشنید و گفت اگر نیم نان بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودے۔

## قطعہ

اندرون از طعام خالی دار　　تا درو نور معرفت بینی

تہی از حکمتے بعلت آن　　کہ پرے از طعام تا بینی

۷۔ **حکایت**۔ پیش یکے از مشائخ کبار گلہ کردم کہ فلان در حق من بفساد گواہے دادہ است گفت بصلاحش خجل کن۔

## رباعی

تو نیکو روش باش تا بدسگال　　بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آہنگ بربط بود مستقیم　　کے از دست مطرب خورد گوشمال

۸۔ **حکایت**۔ یاد دارم کہ شبے در کاروانے ہمہ شب رفتہ بودم و سحر برکنار بیشہ خفتہ شوریدہ کہ دران سفر ہمراہ ما بود سحرگاہان نعرہ برزد راہ بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چہ حالت بود گفت بلبلان را دیدم کہ بنالش برآمدہ بودند از درخت و کبکان از کوہ و غوکان از آب و بہایم از بیشہ اندیشہ کردم کہ مروت نباشد ہمہ در تسبیح و من در غفلت خفتہ کجا روا باشد۔

۹- حکایت - یکے را از ملوک مدت عمر سپری شد و قایم مقامے نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسیکه از در شهر در آید تاج شاہے بر سر وے نہید و تفویض مملکت بوے کنید اتفاقاً اول کسیکه در آمد گدائی بود که ہمہ عمر لقمہ لقمہ اندوختہ و رقعہ بر رقعہ دوختہ ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند مدتے ملک راند تا بعضے امراے دولت گردن از اطاعت او بپیچانیدند و ملوک از ہر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجملہ سپاه و رعیت بہم بر آمدند و برخی اطراف بلاد از قبضه تصرّف او بدر رفت درویش ازین واقعہ خستہ خاطر مے بود تا یکے از دوستان قدیمش که در حالتِ درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خداے را عزّ و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت رہبری گُلت از خار و خارت از پا بر آمد گفت اے عزیز تعزیتم گوئی که جاے تہنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانے داشتم و امروز غم جہانے۔

مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم | وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جہان آشوب تر نیست | که رنج خاطرست ار ہست و رنیست

۱۰ - حکایت - ابوہریرہ رضی اللہ عنہ ہر روز بخدمت مصطفے صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آمدی گفت ہر روز میا تا محبت زیادہ شود صاحبدلے را گفتند بدین خوبی کہ آفتاب ست نشنیدہ ایم کہ کسی او را دوست گرفتہ است و عشق آوردہ گفت برائے آنکہ ہر روز میتوانش دید مگر در زمستان کہ محجوب ست و محبوب۔

## شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نہ چندانکہ گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس

۱۱ - حکایت - از صحبت یاران دمشقم ملالتے پدید آمدہ بود سر در بیابان قدس نہادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکہ اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جہودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسائے حلب کہ سابقہ معرفتے درمیان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت این چہ حالت ست کہ موجب ملالت ست گفتم چہ گویم۔

## شعر

ہمے گریختم از مردمان بکوہ و بدشت کہ از خدائے نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن کہ چہ حالم بود درین ساعت کہ در طویلہ نامردہم بباید ساخت

## فرد

پاے در زنجیر پیش دوستان		بہ کہ با بیگانگان در بوستان

بر حالتِ من رحمت آورد و بدہ دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد و دخترے داشت بنکاح من در آورد چون مدتے برآمد بدخوئی و ستیزہ روے آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص میکرد بارے زبان تعنت دراز کردہ ہمیگفت تو آن نیستی کہ پدرم ترا از قید فرنگ باز خرید گفتم بلے من آنم کہ بدہ دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدستِ تو گرفتار کرد۔

## مثنوی

شنیدم گوسفندی را بزرگے		رہانید از دہان و دست گرگے

شبانگہ کارد بر حلقش بمالید		روانِ گوسفند ازوے بنالید

کہ از چنگال گرگم در ربودے		چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

۱۲۔حکایت۔ بادشاہی را مہمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم دہم زاہدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفاے نذرش بوجود شرط لازم آمد یکے از بندگان خاص را کیسہ درم داد تا بزاہدان صرف کند گویند غلام عاقل و ہشیار بود ہمہ روز بگردید و شبانگہ باز آمد و درمہا بوسہ داد و پیش ملک بنہاد و گفت زاہدان را چندانکہ طلب کردم نیافتم گفت این چہ حکایت است

آنچه من دانم درین ملک چهار صد زاہد ہست گفت اے خداوند جہان آنکه زاہد است کمی ستاند و آنکه می ستاند زاہد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق درویشان و خداپرستان ارادت است واقرار این شوخ دیده را عداوت ہست و انکار و حق بجانب او ہست

## شعر

زاہد که درم گرفت و دینار      زاہد تر ازو یکے بدست آر

۱۳ **حکایت** مریدے گفت پیر را چه کنم کز خلائق بر نج اندرم ازبسکه بزیارت من ہمی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش مے باشد گفت ہر چه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزے بخواه که دیگر یکے گرد تو نگردند۔

## ۱۴ حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد      رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب      گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو ہر دو خواجه تاشانیم      بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم      گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار      نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشتر است      پس چرا عزت تو بیشتر است

تو بر بندگان مه روئے | با غلامان یاسمن بوئے
من فتاده بدست شاگردان | بسفر پاے بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم | نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد | خویشتن را بگردن اندازد

۱۵- حکایت- یکے از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم بر آمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنے نمی آرد۔

۱۶- حکایت- بزرگے را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است۔

فرد

همره اگر شتاب کند در سفر با تو نیست | دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

۱۷- حکایت- حکیمے را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت آنکس را که سخاوت است بشجاعت حاجت نیست۔

فرد

نبشتست بر گور بهرام گور | که دست کرم به ز بازوی زور

**قطعه**

نماند حاتم طائی ولیک تا بابد | بماند نام بلندش بہ نیکوئی مشہور
زکوٰۃ مال بدر کن کہ فضلہ رزرا | چو باغبان بہ برد بیشتر دہد انگور

# باب سوم در فضیلت قناعت

۱۔حکایت۔ دو امیرزادہ در مصر بودند یکے علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبۃ الامر یکے علامہ گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیہ نظر کردی و گفتے من بسلطنت رسیدم و این ہمچنان در مسکنت بماند گفت اے برادر شکر نعمت باری عزاسمہ ہمچنان برمن افزون ترست کہ میراث پیغمبران یافتم یعنے علم و ترا میراث فرعون و ہامان رسید یعنی ملک مصر۔

**مثنوی**

من آن مورم کہ در پایم بمالند | نہ زنبورم کہ از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم | کہ زور مردم آزارے ندارم

۲۔حکایت۔ درویشے را شنیدم کہ در آتش فاقہ مے سوخت و خرقہ بخرقہ مے دوخت و تسکین خاطر خود را مے گفت۔

## شعر

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق | که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسے گفتش چہ نشینی کہ فلان درین شہر طبعی کریم دارد و کرمے عمیم میان بخدمت آزادگان بستہ و بر در دلہا نشستہ اگر بر صورت حالت چنانکہ ہست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش کہ در پستی مردن بہ کہ حاجت پیش کسے بردن۔

۳۔ **حکایت** یکے از ملوک عجم طبیبے حاذق را بخدمت محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم فرستاد سالے چند در دیار عرب بود کسے تجربتے پیش او نیاورد و معالجتے از وے درنخواست پیش پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم آمد و گلہ کرد کہ مرا این بندہ را بسبب معالجت اصحاب بخدمت فرستادہ اند درین مدت کسی التفاتے نکرد تا خدمتے کہ بر بندہ معین است بجا آرد رسول علیہ السلام گفت این طائفہ را طریقے ہست کہ تا اشتہا غالب نشود نخورند و ہنوز اشتہا باقی بود کہ دست از طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین ببوسید و رفت

۴۔ **حکایت** - در سیرت اردشیر بابکان آمدہ است کہ حکیم عرب را پرسیدند کہ روزے چہ مایہ طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چہ قوت دہد گفت اینقدر ترا بر پا میدارد و ہرچہ

برین زیادت کنی حال آنے۔

## شعر

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است | تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

۵-حکایت۔ دو درویش خراسانے ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکے ضعیف بود کہ بعد دو شب افطار کردی و دیگر قوی کہ روزی سہ بار خوردی اتفاقاً بر در شہرے بہ تہمت جاسوسی گرفتار آمدند ہر دو را بخانہ درکردند و بگل برآوردند بعد از دو ہفتہ کہ معلوم شد کہ بیگناہاند قوی را دیدند مردہ و ضعیف جان بسلامت بردہ مردم درین عجب بماندند حکیمے گفت خلاف این عجب بودی کہ این بسیار خوار بودہ است طاقت بینوائی نیاورد و ہلاک شد و آن دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت خلاص یافت۔

## شعر

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را | چو سختے پیشش آید سہل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخے | چو تنگے بیند از سختی بمیرد

۶-حکایت۔ یکے از حکما پسر را نہی ہمے کرد از بسیار خوردن کہ سیرے مردم را رنجور کند گفت اے پدر گرسنگے خلق را بکشد نشنیدہ کہ ظریفان گویند بسیرے مردن بہ کہ گرسنگے بردن گفت اندازہ نگہدار

## شعر

نه چندان بخور کز دہانت برآید  نه چندانکہ از ضعف جانت برآید

۷۔ **حکایت**۔ جوانمردے را در جنگ تاتار جراحتے رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواہے باشد کہ دریغ ندارد و گویند بازرگان بہ بخل معروف بود جوانمرد گفت اگر دارو خواہم ازو دہد یا ندہد و اگر دہد نفع کند یا نکند بارے خواستن ازو زہر کشندہ است حکیمان گفتہ اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروے دانا نخرد کہ مردن بعزت بہ از زندگانی بمذلت۔

۸۔ **حکایت**۔ حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ ہمت تر در جہان دیدہ یا شنیدہ گفت بلی روزے چہل شتر قربان کردہ بودم امرائے عرب را پس بگوشہ صحرائے بحاجتے بیرون رفتہ بودم خارکشے را دیدم پشتہ خار فراہم آوردہ گفتمش بمہمانی حاتم چرا نروے کہ خلقے بر سماط او گرد آمدہ اند گفت **فرد** ہر کہ نان از عمل خویش خورد ٭ منت حاتم طائی نبرد ٭ انصاف دادم کہ من او را بہمت و جوانمردی بیش از خود دیدم۔

۹۔ **حکایت**۔ موسے علیہ السلام درویشے را دید از برہنگی بریگ اندر شدہ گفت اے موسے دعا کن تا خدای عزوجل مرا کفافے دہد کہ از بیطاقتی بجان آمدہ ام موسے دعا کرد و برفت پس

از چند روزے کہ باز آمد از مناجات مرد را دید گرفتار و خلقے انبوہ بروے گرد آمدہ گفت این را چہ حالت است گفتند خمر خوردہ و عربدہ کردہ و کسے را کشتہ اکنون بقصاص فرمودہ اند۔

### قطعہ

گربہ مسکین اگر پر داشتے | تخم گنجشک از جہان برداشتے
ہیچکس را گر دو خود نگذاشتے | این دو شاخ گاو گر خر داشتے

**۱۰۔حکایت**۔اعرابی را دیدم در حلقہ جوہریان بصرہ کہ حکایت میکرد کہ وقتے در بیابان راہ گم کردہ بودم وا ز زاد معینی چیزے با من نماندہ دل بہ ہلاک نہادہ کہ ناگاہ کیسہ یافتم پر از مروارید ہرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم کہ پنداشتم کہ گندم بریان است باز آن تلخی و نومیدے کہ معلوم کردم کہ مروارید است۔

### قطعہ

در بیابان خشک و ریگ روان | تشنہ را در دہان چہ دُر چہ صدف
مرد بے توشہ کاوفتاد ز پاے | بر کمر بند او چہ زر چہ خزف

**۱۱۔حکایت**۔ہرگز از دور زمان ننالیدہ ام و روی از گردش ایام در ہم نکشیدہ مگر وقتے کہ پایم برہنہ بود و استطاعت پاے پوشی نداشتم بجامع کوفہ در آمدم دل تنگ یکے را دیدم کہ پاے نداشت

سپاس نعمت حق بجاے آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

**قطعه**

مرغ بریان بچشم مردم سیر — کمتر از برگ تره بر خوان است
وانکه را دستگاه و قدرت نیست — شلغم پخته مرغ بریان است

۱۲ حکایت - یکے از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاہے بزمستان از عمارت دور افتادند تا شب درآمد خانہ دہقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکے از وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاہان نباشد بخانہ دہقانے رکیک التجا کردن ہم اینجا خیمہ زنیم و آتش افروزیم دہقان را خبر شد ماحضرے کہ داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند کہ قدر دہقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگہ بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت فرمود شنیدندش کہ قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت۔

**قطعه**

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم — ز التفات بمہمان سراے دہقانے
کلاہ گوشہ دہقان بآفتاب رسید — کہ سایہ بر سرش انداخت چو تو سلطانی

۱۳۔ **حکایت**۔ بازرگانے را دیدم کہ صد و پنجاہ شتر بار داشت و چہل بندہ و خدمتگار شبے در جزیرہ کیش مرا بحجرہ خویش برد ہمہ شب نیارمید از سخنہاے پریشان گفتن کہ فلان انبارم بترکستان ہست و فلان بضاعت بہندوستان و این قبالہ فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین است و گاہ گفتے کہ خاطر اسکندریہ دارم کہ ہواے خوش ہست باز گفتے نہ کہ دریاے مغرب مشوش ہست۔ سعدیا سفرے دیگر در پیش است اگر آن کردہ شود بقیت عمر خویش بگوشہ بنشینم و قناعت کنم۔ گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی خواہم بردن بچین کہ شنیدم کہ قیمتے عظیم دارد و کاسہ چینی بروم آرم و دیباے رومی بہند و پولاد ہندے بحلب و آبگینہ حلبی بیمن و بُرد یمانے بپارس و ازان پس ترک سفر کنم و بدکانے بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت کہ بیش طاقت گفتنش نماند گفت اے سعدی تو ہم سخنے بگوئی ازانہا کہ دیدہ و شنیدہ گفتم۔

### قطعہ

آن شنیدستی کہ در صحراے غور بارسالارے بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور

۱۴ **حکایت**۔ صیاد ضعیف را ماهیی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماہے برو غالب آمد و دام از دستش در ربود

**قطعه**

شد غلامی که آب جو آرد　　آب جو آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردے　　ماهی این بار رفت و دام ببرد

**بیت**

صیاد نه هر بار شغالے ببرد　　یک روز به بینی که پلنگش بخورد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستے نگاه داشتن گفت اے برادران چه توانکرد مرا روزی نبود و او را همچنین روزے مانده **حکمت** صیاد بے روزی در دجله نگیرد و ماهی بے اجل بر خشکی نمیرد۔

۱۵ **حکایت**۔ دست و پا بریده هزارپائی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پائی که داشت چون اجلش فراز آمد از بیدست و پائے گریختن نتوانست ۔

**مثنوی**

چو آید ز پے دشمن جانستان　　ببندد اجل پاے مرد دوان

در آندم که دشمن پیاپی رسید　　کمان کیانے نباید کشید

۱۹۔ حکایت مشت زنے را حکایت کنند کہ از دہر مخالف بفغان آمدہ بود و از حلق فراخ و دست تنگ بجان رسیدہ شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست کہ عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامے فراچنگ آرم کہ بزرگان گفتہ اند۔ بیت

فضل و ہنر ضایع است چون ننمایند　　عود بر آتش نہند و مشک بسایند

پدر گفت اے پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش کہ خردمندان گفتہ اند دولت نہ بکوشیدنست چارہ کم جوشیدنست

شعر

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور　　کوشش بیفائدہ است وسمہ برابروی کور

فرد

اگر بہر سر موییت ہنر دو صد باشد　　ہنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

بیت

چہ کند زورمند وارون بخت　　بازوی بخت بہ کہ بازوی سخت

پسر گفت اے پدر فوائد سفر بسیار است از نزہت خاطر و جر منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاہ و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکہ سالکان طریقت گفتہ اند

## رباعی

تا بدکان خانه درگروے هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن پیش ازان روز کز جهان بروی

پدر گفت اے پسر منافع سفر چنین که تو گفتے بیشمار است ولیکن مسلم پنج طائفه راست نخستین بازرگانے راکه با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامے و هر دم بتفرج گاهے از نعیم دنیا متمتع۔

## قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم عالمے که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند۔

## قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلا است بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زادهٔ نادان بشهر وا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئے که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکے جمال به از بسیاری مال و گویند روے زیبا مرهم دلهای خسته

است وکلید درہاے بستہ لاجرم صحبت او ہمہ جاے غنیمت شناسند
چہارم خوش آوازی کہ بحنجرۂ داودے آب از جریان ومرغ از طیران
بازدارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کنند و
ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند وبانواع خدمت کنند
پنجم پیشہ ورے کہ بسعی بازو کفافے حاصل کند تا آبرو از بہر
لقمہ ریختہ نگردد چنانکہ بزرگان گفتہ اند۔ قطعہ

گر بغریبی رود از شہر خویش ۔۔۔ سختی ومحنت نکشد پنبہ دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش ۔۔۔ گرسنہ خفتد ملک نیمروز

چنین صفتہا کہ بیان کردم اے پسر در سفر موجب جمعیتِ خاطر است
وداعیۂ طیب عیش وآنکہ ازین جملہ بے بہرہ است بخیال باطل
در جہان برود ودیگر کسش نام ونشان نشنود۔

قطعہ

ہر آنکہ گردش گیتی بکین او برخاست ۔۔۔ بغیر مصلحتش رہبرے کند ایام
کبوتری کہ دگر آشیان نخواہد دید ۔۔۔ قضا ہمی بردش تا بسوی دانہ ودام

پسر گفت اے پدر قول حکما را چگونہ مخالفت کنم کہ گفتہ اند
رزق اگرچہ مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است
وبلا اگرچہ مقدور ہست از ابواب دخول آن حذر کردن واجب

قطعه

رزق هر چند بیگمان برسد شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم باپیل و مان بزنم و باشیر ژیان پنجه در افگنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوائی ندارم

قطعه

چون مرد بر فتاد زجای و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
هر شب توانگری بسرای همی رود درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت

شعر

هنرور چو بختش نباشد بکام بجای رود کش نداند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت بیت

سهمگین آبی که مرغ آبی در و ایمن نبود کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربود

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا بر کشود و چند انکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بیمروت از و بخنده بر گردید و گفت

شعر

بے زر نتوانے کہ کنی بر کس زور ورزر دارے بزور محتاج نہ

شعر

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا زور ده مرد چه باشد زر یکمرد بیار

جوان را دل از طعنہ ملاح بہم بر آمد خواست کہ از و انتقامے کشد کشتے رفتہ بود آواز داد کہ اگر بدین جامہ کہ پوشیدہ ام قناعت کنے دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتے باز گردانید

بیت

بدوزد شره دیدۂ ہوشمند درآرد طمع مرغ و ماہی بہ بند

چندانکہ دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود در کشید و بے محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد کہ پشتی کند ہمچنین درشتی دید پشت بگردانید مصلحت آن دیدند کہ با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتے مسامحت نمایند مثنوی

چو پرخاش بینے تحمل بیار کہ سہلی بہ بندد در کار زار

بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانے کہ پیلے بموئی کشی

لطافت کن آنجا کہ بینے ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش در او فتادند و بوسہ چند بنفاق بر سر و چشمش دادند

پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونیکه از عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللے ہست یکی ازشما که زورآورتر ہست باید که برین ستون برود و خطام کشتے بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که درسر داشت از خصم آزرده دل نیندیشید و قول حکما را اعتبار نکرد که گفته اند ہر کرا رنجے بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانے از پاداشِ آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

بیت

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردے چون ز دستت دلے بتنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالائے ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختے دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزے دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکے قوت

یافت سر در بیابان نہاد و برفت تا تشنہ و بی طاقت شد و بر لب
چاہے رسید قومی را دید شربت آب بہ پشیزے ہمی آشامیدند جوان
را پشیزے نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی
دراز کرد و تنے چندرا فرو کوفت مردان غلبہ کردند و بے محابا بزدندش
مجروح شد۔

قطعہ

پشہ چو پر شد بزند پیل را ۔ باہمہ مردی و صلابت کہ اوست
مورچگان را چو بود اتفاق ۔ شیر ژیان را بدر آرند پوست

بحکم ضرورت در پے کاروان افتاد و برفت شبانگہ برسیدند بمقامیکہ
از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزہ بر اندام افتادہ و دل بر ہلاک
نہادہ گفت اندیشہ مدارید کہ درین میان یکے منم کہ تنہا پنجاہ مرد
را جواب گویم و دیگر جوانان ہم یارے کنند این بگفت و مردم کاروان
بلاف او قوی دل شدند۔ و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش
دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معدہ بالا گرفتہ بود و عنان
طاقت از دست رفتہ لقمۂ چند از سر اشتہا تناول کرد و دمی چند آب
در پے آن آشامید تا دیو درونش بیارامید و بخفت پیر مردے
جہاندیدہ دران کاروان بود گفت اے جماعت من ازین بدرقہ شما
اندیشناکم بیش از آنکہ از دزدان چنانکہ حکایت کنند عربی را درمی چند

گرد آمده بود و شب از تشویش لوریان در خانهٔ خفتن یکی را از
دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی
چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد
و سفر کرد بامدادان دیدند غریب گریان و عریان کسی گفت حال
چیست مگر آن درمهای ترا دزد ببرد گفت لا والله بدرقه برد

قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم تا بدانستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد بعیاری در میان ما تعبیه
شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن می بینم
که مر این خفته را بگذاریم و رخت برداریم جوانان را تدبیر پیر استوار
آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه
خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر بر آورد کاروان را رفته دید بیچاره بسی بگردید
ره بجایی نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت فرد
درشتی کند با غریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی مسکین درین سخن بود که پادشه
پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده این
سخن بشنید و در هیأتش نگه کرد صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان

باز ندانستم

پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادے برخی از انچه بر سر او رفته بود
اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد
و معتمدے را با وے بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدرش بدیدن او شادمانی
کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از انچه بر سر او رفته بود از حالت
کشتی و جور ملاح و ظلم روستائیان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه
با پدر همیگفت پدر گفت اے پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهیدستان را دست
دلیرے بسته است و پنجه شیرے شکسته شعر

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور ‏ ‏ ‏ جوے زر بهتر از هفتاد من زور

پسر گفت اے پدر هر آئینه تا رنج نبری گنج بر نداری و تا جان در خطر ننهی
بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن نگیرے نه بینی باندک
مایه رنجے که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل
آوردم

فرد

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد ‏ ‏ ‏ در طلب کاهلے نباید کرد

فرد

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ ‏ ‏ ‏ هرگز نکند دُرّ گرانمایه بچنگ

۱۷ حکایت یکے از ملوک پارس رانگینی گرانمایه در انگشترے
بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلاے شیراز بیرون رفت

فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر کہ تیر از حلقۂ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چہار صد حکم انداز کہ در خدمت او بودند جملہ خطا کردند مگر کودکے کہ بر بام رباطی ببازیچہ تیر ہر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقۂ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوے ارزانی داشتند آوردہ اند کہ پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردے گفت تا رونق نخستین برجاے ماند

**قطعہ**

گہ بود کز حکیم روشن راے — بر نیاید درست تدبیرے

گاہ باشد کہ کودکے نادان — بغلط بر ہدف زند تیرے

۱۸ - **حکایت** - درویشے را شنیدم کہ بغارے درنشستہ بود و در بروے از جہان بستہ و ملوک و اغنیا را در چشم ہمت او شوکت و ہیبت نماندہ -

**قطعہ**

ہر کہ بر خود در سوال کشاد — تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاہے کن — گردن بے طمع بلند بود

یکے از ملوک آن طرف اشارت کرد کہ توقع بکرم و اخلاق مردان چنین است کہ یکے با ما بنان و نمک موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکہ اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جاے برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غائب شد یکے از جماعت

پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز که با پادشه کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدم گفت نشنیده ای آنکه یکی از صاحبدلان گفته است فرد

هر کرا بر سماط بنشستی واجب آمد بخدمتش برخاست

## مثنوی

۱ گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی

۲ دیده شکیبد ز تماشای باغ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

۳ گر نبود بالش آگنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر

۴ ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد به آغوش خویش

۶ وین شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ

# باب چهارم در فوائد خاموشی

۱ حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نه بیند۔

۲ حکایت ـ بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست

نگویم ولیکن باید که مرا بر فائده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکے نقصان مایه دوم شماتت همسایه۔

۳- حکایت - عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکے از ملاحده و بحجت از و بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسے گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بیدینی حجت نماند گفت علم من از قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید

۴- حکایت - جالینوس ابلہے را دید دست در گریبان دانشمندے زده و بیحرمتی همیکرد و گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان بدینجا نرسیدے

مثنوی

| | |
|---|---|
| دو عاقل را نباشد کین و پیگار | نه دانائی ستیزد با سبکسار |
| اگر نادان بوحشت سخت گوید | خردمندش بنرمی دل بجوید |
| دو صاحبدل نگهدارند موئی | همیدون سرکش و آزرم جوئی |
| وگر در هر دو جانب جاهلانند | اگر زنجیر باشد بگسلانند |
| یکے را زشت خوئی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام |
| بتر زانم که خواهے گفت آنی | که دانم عیب من چون من ندانی |

۵- حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی که لفظے مکرر نکردے و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی

## مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود — سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس — که حلوا چو یکبار خوردند بس

۶۔ **حکایت** یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند

## مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن — میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش — نگوید سخن تا نبیند خموش

۷۔ **حکایت** تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید۔

۸۔ **حکایت** یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه اش برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما همی رفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد و گفت اینچه حرامزاده مردمانند سگان را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت ای

حکیم از من چیزے بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمائی سالار
دزدان را برو رحمت آمد جامه او باز داد و قباے پوستینی بران مزید کرد
و درمے چند بران بنهاد۔

۹ حکایت۔ یکے در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی باداییکه مستمعان
را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیرے بود عادل نیک سیرت
نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت اے جوانمرد این مسجد را موذنان
قدیمے اند که هر یکے از ایشانرا پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم
تا جاے دیگر روے برین قول اتفاق کردند پس از مدتے در گذرے
پیش امیر باز آمد و گفت اے خداوند بر من حیف کردی که بده دینار
از آن بقعه ام بیرون کردی که اینجا که رفته ام بیست دینار میدهند که جای
دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار نستانی که به پنجاه دینار
راضی گردند۔

۱۰ حکایت۔ ناخوش آوازے ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلے
روزی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت
پس چندین زحمت بخود چرا میدهے گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا
که دیگر مخوان۔

# باب ششم در ضعف و پیری

۱- حکایت- مہمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندے خوب رو- شبے حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختے درین وادی زیارت گاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبہاے دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آہستہ میگفت چہ بودے اگر من آن درخت را بدانستمے که کجا است تا دعا کردمی که پدرم بمردی۔

۲- حکایت- روزے بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگہ بپاے گریوه سست مانده پیر مردے ضعیف از پس کاروان ہمے آمد گفت چہ خسپی که نه جاے خفتن است گفت چون روم که نه پاے رفتن است گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن بہ که دویدن و گسستن۔

۱۹۲۴